

از شهرداری در خواست کرده‌اید که وضعیت را بهتر کند؟

از شهرداری، بنیاد شهید، آستان قدس و سایر دستگاه‌ها به ملاقات ما می‌آیند و قول‌هایی می‌دهند اما در عمل، چیزی نمی‌بینیم. دوره قبلی که آقای دیگر رئیس جمهور بودند، کسی به آسایشگاه آمد و یک تیم فیلم برداری هم همراه داشت و گفت از نهاد رئیس جمهوری آمده‌ام و مشکلات ما را جویا شد. همه جانبازها صحبت کردند و مسائلشان را گفتند اما اگر شما نتیجه کار را دیدید، من هم دیدم.

و حرفی اگر مانده است؟

از بس که حرف زدم و عمل ندیدم، حس می‌کنم دیگر نباید حرف بزنم. یاری خواستن از بنده خدا نشانه ضعف ایمانم بوده است. از این به بعد تصمیم گرفته‌ام از کسی توقع نداشته باشم و همه در خواست‌هایم از پروردگار باشد. یک جان بیشتر نداشتم که ۷۰ درصدش را دادم. ۳۶ سال است روی ویلچر هستم و از این به بعد در خواست‌هایم را فقط و فقط از خدا خواهم خواست.

گفتم مگر قرار نیست حال من خوب شود و مثل بقیه بلند شوم؟ تا آن زمان کسی به من نگفته بود که قطع نخاع هستم و تا آخر عمر باید در این حالت بمانم. آن‌ها گفتند این موتور برای وضعیت فعلی شماست و آن‌شاء... بهتر می‌شوید؛ البته یکی از دکترها پیش از این به صورت غیر مستقیم ماجرا را به من گفته بود... اما شاید باورم نمی‌شد. دو سال درگیر بهتر شدن حالم بعد از قطع نخاع بودم ولی آرام آرام فهمیدم که وضعیتم همین است و تا همیشه خواهد بود.

قطع نخاع و عمل‌های گوناگون و زمان طولانی‌ای را که برای بهبود اولیه‌تان صرف شد، چگونه تحمل کردید؟

وقتی جنگ شد، عاشق جبهه رفتن و دفاع از کشور بودم. حسم این بود که رهبر کشور، مجتهد اول زمانه است، پس راهنما درست است و شکی در آن نیست. بعد هم که مجروح شدم، حس کردم انجام وظیفه بوده است و از کسی طلبی یا در خواست کمکی نداشتم. حس می‌کردم راهم درست است و همین. این حس، یک انرژی و ذخیره معنوی در نهادم به وجود آورده بود و با همین ذخیره در برابر همه دردها مقاومت می‌کردم.

بعد از بهتر شدن چه فعالیت‌هایی انجام دادید؟

بعد از مرخص شدن از بیمارستان به خانه آمدم؛ خانه‌ای ۱۲ متری که هیچ تناسبی با شرایط یک فرد ویلچری نداشت. آن اتاق هم نشیمن ما بود و هم اتاق خواب و هم آشپز خانه و هم حتی حمام. واقعاً در تنگنا بودیم. بعد از یک سال، خانه را مقداری وسعت دادم. در برنامه‌های ورزشی هم شرکت می‌کردم. در تیم والیبال نشسته استان خراسان عضو بودم. بارها اول یا دوم و سوم شدیم. در نشست‌های مذهبی هم شرکت می‌کردم. سعی کردم از روند عمومی عقب نمانم و با مردم و جوانان گفت‌وگو کنم. سعی کردم خاطراتم را بگویم تا فرهنگ ایثار فراموش نشود. واقعیتش این است که سال‌های اول، همسایه‌ها و دوستان بیشتر به من سر می‌زدند اما... در آسایشگاه جانبازان که هستم، هنوز هم ملاقاتی داریم. چندوقت پیش از دبیرستانی دخترانه، دانش‌آموزان را آورده بودند. قشرهای مختلف دیگری هم می‌آیند و با مردم گفت‌وگو می‌کنم.

شما از اول جنگ به جبهه رفتید. اگر می‌دانستید قرار است ضایعه نخاعی پیدا کنید و سال‌های متمادی ویلچر نشین شوید، آیا باز هم به جبهه می‌رفتید؟

من با این نیت نرفتم که برگردم، حتی اگر آن زمان آدم با تجربه امروزی هم بودم، باز هم می‌رفتم. علاقه داشتم که شهید شوم. شاید بعضی باور نکنند اما آن سال‌ها در میان جوانان، عشق خاصی به جبهه و ایثار بود. با سال‌های اخیر فرق می‌کرد.

شهر برای شما مناسب‌سازی شده است؟

سال‌های اول خیلی مشکل داشتم. الان جاهایی را برای جانبازان و معلولان در نظر گرفته‌اند اما مناسب نیست. در بعضی بانک‌ها و ادارات، مسیر شیب‌مانندی برای ورود جانبازان تعبیه شده است که حتی افراد سالم نیز نمی‌توانند از آن به سلامت بالا بروند! خودم چندبار در حین استفاده از همین رمپ‌ها از روی ویلچر به زمین افتاده‌ام. من حتی اگر بخواهم به آن طرف بولواری که خانه‌ام در آن قرار دارد بروم، باید صدها متر با ماشین بروم تا به دور برگردان برسم. این حکایت خانه و محله ماست. بقیه شهر هم همین گونه است.

زده‌اند. تا خواستیم به طبقه پایین بیاییم، دیدیم که در محاصره دود و آتش هستیم و اصلاً امکان بیرون رفتن از ساختمان نیست. آتش هم هر لحظه بیشتر می‌شد و به طبقه دوم رسیده بود. خواستیم از پشت بام پایین بیاییم اما امکان نداشت. گیر کرده بودیم. بقیه هم رفته بودند. آن نفر را به نحوی فراری دادم اما خودم ماندم. مرگ را در یک قدمی خودم می‌دیدم. همان بالای ساختمان می‌شنیدم که می‌گفتند فرار کنید که ارتشی‌ها الان می‌رسند. دستم را به لبه حلبی‌های پشت بام گرفتم. حس کردم سرانگشت‌های پایم به نردبانی که آنجا بود، رسیده است. چند قدمی که پایین آمدم، نردبان برگشت و به زمین خوردم. به خودم که آمدم، دیدم هنوز دست و پایم سالم است و فرار را بر قرار تر جیح دادم.

با شروع جنگ چه کردید؟

اواخر سال ۵۸ ازدواج کرده بودم. جنگ که شد، برای رفتن به جبهه به مسجد رفتم تا ثبت نام کنم. گفتند سنت کم است. با خودم فکر کردم بهتر است بروم به محلی که من را نشناسند و از آنجا اعزام بشوم. خانم از محله پنجره پایین خیابان بود، بنابراین برای ثبت نام به همان حوالی رفتم. آنجا گفتند از پدر و مادر و همسر تان، رضایت‌نامه بیاورید و برگه‌ای به من دادند. مستقیم به حرم رفتم و از امام رضا (ع) کمک خواستم. باز دوباره به همان مرکز اعزام رفتم. در همان نزدیکی به عطاری رفتم و از او استمپی گرفتم و به جای هر سه نفر آن‌ها انگشت زدم. برگه‌های رضایت را به روحانی جوانی که در پایگاه مسئولیت داشت، دادم. ماجرا را فهمید. گفت دستت را بیاور بالا. استامپ روی انگشتم، دیگر جایی برای دفاع و توجیه نمی‌گذاشت. بار اول را با خواهش و تمنا از آنجا اعزام شدم به اهواز و با استاد جنگ‌های نامنظم که زیر نظر شهید چمران بود، همکاری کردم. دو دوره دیگر هم به جبهه رفتم و البته با رضایت واقعی خانواده. بار سومی که به جبهه رفتم، در عملیات رمضان مجروح شدم.

چگونه مجروح شدید؟

عملیات رمضان در شب ۲۲ ماه مبارک رمضان آغاز شد. من و جمعی از رزمندگان چندین خاکریز جلوتر رفتیم و دیدم سنگرها خالی است. تصور کردیم نیروها از ما جلوتر رفته‌اند. صبح دیدیم که مقابلمان در فاصله‌ای نزدیک، عراقی‌ها هستند و ما پیش از حد پیشروی کرده و به محاصره آن‌ها افتاده ایم. در همین اوضاع، تیری به زمین خورد و به پایم کمانه کرد. پشت خاکریز آمدم تا آن را پانسمان کنند که تیر دوم به کمرم اصابت کرد و شد آنچه می‌بینید. وقتی تیر خوردم، در جا به زمین افتادم. نمی‌توانستم بلند شوم. متوجه نمی‌شدم چه شده است. کسی آمد تا بلندم کند و مرا به عقب ببرد که از درد فریاد بلندی زدم. بعد، فردی آمد که با لجه روستایی صحبت می‌کرد و گفت من می‌نشینم و بعد او را پشت من بگذارید. او من را به عقب آورد و سوار ماشین کرد.

در ماشین میان جنازه‌ها خوابیده بودم. با ماشین در چاله‌ای افتاده بودیم و به شدت از کف ماشین بلند شدم و باز به کف ماشین برگشتم و بی‌هوش شدم. ساعتی بعد در بیمارستان صحرایی به هوش آمدم و دوباره بی‌هوش شدم. دفعه بعدی در فرودگاه اهواز به هوش آمدم که می‌خواستند من را منتقل کنند.

نوبت بعدی که به هوش آمدم، در هواپیما بود که نوری در صورتم افتاد و دقایقی به هوش آمدم. روز بعد در بیمارستان قائم (عج) مشهود به هوش آمدم. تا آخر سال ۶۱ در بخش قلب بیمارستان بودم. وضعیتم خیلی خراب بود و حتی وصیت‌نامه نوشتم. کسی امید به خوب شدنم نداشت. سه تا عمل کردم. ریه‌هایم هم چرک کرده بود و سه جای قفسه سینه‌ام را برای تخلیه چرک‌ها سوراخ کردند.

بعد از آن مرخص شدید؟

نه. شب عید بود که قرار شد به بیمارستان ده‌دی منتقل شوم. چند ماهی بودم و خودم تصویری که امروز و فردا بهتر می‌شوم و به خانه می‌روم. روزی، چند پاسدار آمدند و گفتند که می‌توانید با ما به پادگان بولوار وکیل آباد بیایید. آنجا موتور سه چرخه درست کرده بودند و به من آموزش دادند. گفتند می‌توانی با این از بیمارستان تا خانه و اطراف بروی. آنجا



از بس که حرف زدم و عمل ندیدم، حس می‌کنم دیگر نباید حرف بزنم. یاری خواستن از بنده خدا نشانه ضعف ایمانم بوده است